تجارب نزدیک به مرگ؛ من به صورت عنان گسیخته‌ای شروع به خلق کردن کردم، در کنار هم قرار دادن چیزها، شکل و قالب بخشیدن به آن‌ها، و زندگی بخشیدن به هر چیزی که می‌توانستم تصور کنم. من شهرهای متعددی خلق کردم، مردم آن شهرها، سگ و گربه، سطل زباله، کوچه و خیابان، باجه تلفن، مدرسه، کتاب، مداد، ماشین، خیابان، چمن و فضای سبز، پرنده، گل، باران، خورشید، ابر، رودخانه،... همه‌چیز زنده بود و هرچیز (جنبنده‌ای) از خود حرکت می‌کرد. تنفس بود، سر و صدا بود، صحبت و زبان وجود داشت، و تمام این فعالیت و تکاپوها خود به خود و جدای از من اتفاق می‌افتادند.

هر چیز و همه‌چیز مایه و ماده و حجم و واقعیت داشت و هرکس به دنبال کار و هدف خود بر اساس لذت خود و درک و استنباط خود بود. این منظره آن‌چنان خارق‌العاده و باورنکردنی بود که من برای مدت بسیار زیادی شیدا و مسحور آن بودم و به آن خیره شده بودم. من هرگز فکر نکردم که به نوعی خدا هستم، بلکه از این‌که که کاری را توانستم انجام دهم که برایم کاملاً طبیعی و نرمال بود احساس رضایت و خشنودی می‌کردم. سپس استراحت کردم...

حال من در این مکان بی‌مکان تنها بودم و هیچ چیزی آن‌جا نبود. برای اولین بار به خودم نگریستم تا ببینم چه شکل و فرمی دارم. در کمال شگفتی و خوشحالی دیدم که من اصلاً هیچ شکل و قالبی ندارم. من هیچ چیزی جز یک نقطه خالص ضمیر و ادراک نبودم، کوچک‌ترین و ریزترین جرقه نور که می‌توان آن را تصور کرد. این تمام چیزی بود که من بودم و من از آن‌چه بودم راضی بودم، بدون هیچ منیت و هویت، خالص، تمام و کامل، و بدون هیچ پیچیدگی.

در این تهی و خلا من بوجود آمده بودم، و به سادگی وجود داشتم، من در خلسه و وجد و آرامش کامل به سر می‌بردم، مانند خودِ کمال و عشق کامل. در تمام اطراف من جرقه‌هایی مانند خود من بودند، بیلیون‌ها و ترلیون‌ها از آن‌ها که مانند چراغِ سوسو زننده چشمک می‌زدند، نبضی که از سوی منبعی نامعلوم می‌تپید.

احساس می‌کردم که از نو متولد شدهام. همه جا برایم پر از معنی و شگفتی شده بود، و همه‌چیز زنده و پر از انرژی و هوش و آگاهی بود. عشق و نور هر چیزی را پر کرده بود، از چیزهای طبیعی گرفته تا اشیاء ساخت دست انسان. با گذشت زمان به تدریج این هدیۀ ارزشمند محو و ناپدید شد، ولی میدانم که این [عشق و نور] تنها چیزی است که وجود دارد. در طبیعت فطری و بنیادی خویش، ما هر یک [تنها] عشق هستیم و در هر لحظه مورد عشق و بخشش قرار داریم.

تجربه نزدیک به مرگ من به من کمک کرد که درک کنم که زمین چقدر زیبا و در عین حال چقدر (در اثر استفادۀ نادرست بشر) آسیب پذیر است. من نوری در اطراف همه‌چیز می‌دیدم، درختان، گل‌ها، حیوانات، انسان‌ها، حتی کوه‌ها، و می‌دیدم که همه‌چیز زنده است.

من سوار بر جریان ادراک شده و از تمامی خلقت عبور نمودم، و چه پرواز و سیاحتی بود! ابر خوشه‌های کهکشان‌ها با بصیرتی بیشتر از قبل از من می‌گذشتند.

من از مرکز کهکشان خودمان (راه شیری) رد شدم، که یک سیاه چاله (Black hole)بود. در این ساختار کامل انرژی، کهکشان مانند یک شهر خارق‌العاده از نور به نظر می‌رسید. تمام انرژی‌ها در این سوی مهبانگ نور هستند.

هر اتم و زیر ساختار آن، هر ستاره، هر گیاه، هر درک و ضمیر، خود از نور ساخته شده است و فرکانس ارتعاش خود را دارد. نور زنده است. همه‌چیز از نور ساخته شده است، حتی سنگ‌ها. به همین خاطر همه‌چیز زنده و بسیار هوشمند است.

همانطور که سوار بر این جریان بودم، بالاخره یک نور بزرگ را دیدم که داشت نزدیک می‌شد. می‌دانستم که این همان نور اولی است؛ شبکهٔ خود بالاتر در منظومه شمسی ما. سپس تمام منظومهٔ شمسی در نور پدیدار شد، به همراه یکی از آن طنین‌های لطیف. دیدم که منظومهٔ شمسی که ما در آن زندگی می‌کنیم پیکر بزرگ‌تر ماست و ما بسیار بزرگ‌تر از آنی که تصور می‌کنیم هستیم. می‌توانستم تمام انرژی که منظومه شمسی تولید می‌کند را ببینم، و آن یک نمایش نور خارق‌العاده بود. می‌توانستم موسیقی کره‌ها را بشنوم. منظومهٔ ما و تمام پیکرهای کیهانی در آن یک شبکه منحصر به فرد نور، صدا، و انرژی‌های ارتعاشی را تولید می‌کنند. تمدن‌های پیشرفته از ستاره‌های دیگر می‌توانند وجود حیاتی که ما می‌شناسیم را از طریق تاثیرات و نقش‌هایی که این ارتعاشات به جا می‌گذارند تشخیص دهند.

درمی یابید که در هرچیز آموزه‌ای نهفته است. پرندگان می‌گویند که می‌توانید پرواز کنید و رها باشید. ستاره‌ها عظمت جهان را یادآور می‌شوند. خورشید می‌گوید که بدون نور هیچ هستید. درخت می‌گوید بی‌آب و خاک و نور نمی‌توان بسر برد. می‌آموزید که همه‌چیز در عالم هستی به هم وابسته و با هم در ارتباط‌اند. زبان پنهان طبیعت و زندگی را فرا می‌گیرید. همه‌چیز زنده‌تر و آگاه‌تر می‌شود، همه‌چیز با شما سخن می‌گوید و ارتباط برقرار می‌کند، بویژه توسط فرکانس و انرژی.

در این موقع توجه من به پیرامون من برگردانده شد و متوجیک گل بسیار زیبا شدم که شبیه به گل آفتابگردان بود و در یک حالنور نارنجی رنگ می‌درخشید. این گل زنده بود و احساس می‌کردم که مرا دوست دارد. من دوباره در حیرت و تعظیم به سوی او برگشته و گفتم این گل من را دوست دارد، من می‌توانم محبت او را حس کنم! او گفت: «همه‌چیز برای تو از جنس عشق آفریده شده» در آن موقع من همان را حس کردم... من آن گل بودم و آن گل من بود! آن گل مانند افلاکی بود با رنگ‌هائی زنده و پر از احساس، و هر قطرآب روی آن نیز زنده بود و عشق می‌ورزید... کلمات یارای توصیف آن را ندارند .

حالا دیگر کاملاً آرام و خالی از ترس بودم. آن صدا به من گفت که می‌خواهد چیزی را نشانم بدهد و خودم را احساس می‌کردم که به سرعت به سوی نوری حرکت می‌کند، وقتی از نور گذشتم دیدم در جهانی دیگر پرواز می‌کنم.

همه چیز در آن جهان از ماده ای ساخته شده بود که می‌توانم تنها آن را نوری روان توصیف کنم. همه چیز زنده بود، زمین، کوه‌ها، حتی آسمان. آن صدا هم‌چنان با من بود و در طول تجربه هرگز من را ترک نکرد. او گفت جایی که من هستم، جهان «حقیقی» است و باید در مدتی که آن‌جا بودم کاری را انجام می‌دادم. من روی یک زمین کوهستانی بایر نشستم، هیچ درخت، سبزه، رودخانه و غیره وجود نداشت. همه جا نور بود ولی خورشیدی نبود. به نظر می‌رسید نور از درون همه چیز، حتی از هوا می‌تابید.

اینطور حس می‌کردم که ذهنم به روی تمام دانش هستی باز شده است و اطلاعاتی در حجم و فشردگی بسیار زیاد وارد ذهنم می‌شد.

همه چیز را می‌فهمیدم. همه چیز. احساس شبه خدا شدن نبود بلکه بیشتر آگاهی کیهانی بود. می‌توانستم روح بزرگ را در همه چیز ببینم. همه چیز زنده است یا ترکیبی از تمامی آگاهی‌ها است. خاک، صخره‌ها، نفس یک بز کوهی، باکتری ایکولای، باد در مریخ، جلای میز تحریر من، بادهای خورشیدی ستارگان. همه چیز. همه چیز.

سپس از جائی سر درآوردم که بهترین طوری که می‌توان آن را توصیف کرد یک دنیای نور است. همه چیز بسیار تمیز، درخشنده و براق بود، مانند الماس، وهمه چیز به نور زنده بود. درختان، گلها، و تمام گیاهان آن‌جا بسیار تازه و با طراوت و بدون کوچکترین عیب و نقصی بودند. حتی یک برگ زرد یا شاخخشک روی آن‌ها دیده نمی‌شد.

ما همه به هم متصل هستیم و این الگوی پیوند بخشی از یک کارکرد بزرگ‌تر است. انسان تنها مخلوقی است که در تصمیم گیری‌هایش تحت قانون علت و معلول است. دخالتی که نفس انسان در قوانین علت و معلول هستی می‌کند، باعث عدم تعادل شدیدی بین انسان و هستی می‌شود. از هم گسیختگی عمیقی بین آن‌که هستیم و چگونگی هماهنگی ما با چیزها وجود دارد. به جای زندگی در این دنیا، ما آن را تحت سلطه‌ی خود درآورده‌ایم. به همین خاطر ما دیگر بخشی از جهان نیستیم. می‌توانم فریاد دنیا را بشنوم.

ناگهان در فضا جایی که تنها موجود زنده من بودم در فضا معلق شدم. همه جا کاملاً تاریک بود، اما نور درخشانی مرا دربرگرفته بود. در واقع، من خود نور بودم و کل چیزی که زنده بود. هیچ‌چیز دیگری غیر از من وجود نداشت. لذت ناب و عشق بی‌قید و شرطی در وجودم جریان یافت، حس شکوهی که نمی‌توان آن را توصیف کرد.

حسی مانند اوج لذت جنسی که بی‌نهایت زیاد بود. زمان مفهومی نداشت. فقط من بودم. من وجود داشتم. من بودم و دیگر هیچ. برای همیشه این‌جا بوده، خواهم بود و خواهم ماند. فکری به ذهنم رسید که شگفت انگیز بود اما لازمه‌اش حرکت بود. لازم بود باعث بوجود آمدن جریان انرژی شوم. در آن لحظه، میل طاقت فرسا و حس اجباری به آغاز جریان انرژی در وجودم احساس می‌کردم.

باورش مشکل بود، وقتی که متوجه شدم که این ملحفه‌ها در حقیقت در حال تنفس هستند و پر از حیات و زندگی می‌باشند! تخت نیز زنده بود و مانند تخت‌های روی زمین از مادهٔ متراکم فیزیکی ساخته نشده بود.

با نزدیک شدن من، این تخت چنان عشقی به سمت من می‌تاباند که می‌دانستم هیچ نقاش یا هنرمند زمینی نمی‌تواند آن را خلق کرده باشد. این تخت را خدا خلق کرده بود! اکنون نور به من خیر مقدم می‌گفت و از من دعوت می‌کرد تا بر روی این مخلوق بهشتی لم بدهم. (و چون مؤمن بر روی تخت خود می‌نشیند، آن تخت از شادی به حرکت می‌آید) خود شفاف من دیگر نبود و من روی تخت دراز کشیدم. توری سایه‌بان تخت من را نوازش می‌کرد و به من احساس خلسه و آرامش و عشق می‌داد. اشک شوق شروع به سرازیر شدن از چشمان من کرد. در آن لحظه می‌دانستم که هیچ چیزی هرگز نمی‌میرد. من هم‌چنین می‌دانستم که من هرگز نخواهم مرد. می‌دانستم که اگر در این مکان بمانم زنده خواهم بود؛ ولی به شکلی که با زندگی دنیایی‌ام قبل از برق گرفتگی متفاوت است.

من هنوز هم همان دایان خواهم بود و خاطراتم را با خود خواهم داشت، ولی با این حال این احساس باورنکردنی عشق را برای ابد حس خواهم نمود. وای که چقدر دلم می‌خواست آن‌جا بمانم!

ده و بر درخشش و عشقی که از آن صادر می‌شد افزوده می‌گشت. وقتی که توری را کنار زده و دستم را به‌طرف این درخشش دراز کردم تا نور را لمس کنم، نور زیر توری را پر کرد و انگشت وسط دست راستم که به جلو کشیده شده بود را لمس نمود.

به‌محض این‌که نور دستم را لمس کرد، من دچار تغییر و دگرگونی شدم. نور و روح (soul) من با یک‌دیگر ادغام شدند. من وارد نور الهی شده بودم و هر حسی از بدن روحی‌ام از بین رفت. آگاهی و ضمیر من که (هنوز) کاملاً زنده بود، اکنون تماماً به خدا متصل شده بود.

درون نور می‌دانستم که هر چیز و هرکس به او متصل است. خدا درون همه است، همیشه و برای ابد. درون نور شفای تمام دردها بود، درون نور تمام حکمت و دانش مربوط به هر سیاره و هر کهکشان و هر جهان وجود داشت. در حقیقت، نور خود حکمت و خرد و عشقی ورای درک و فهم بود.

یکی بودن با نور مانند این بود که ناگهان به هر دانهٔ ماسه و هر ذره بر روی هر سیاره و کهکشان در هر جهانی اشراف دارید و به‌طور هم زمان می‌دانید چرا خدا هر دانهٔ ماسه و ذره را در جای خاص خود قرار داده است. نور، دانش و آگاهی هر کتاب نوشته شده به هر زبان را از ابتدای خلقت تا انتهای زمان درون خود داشت. نور می‌دانست که چرا هر نویسنده هر کلمه را دقیقاً جایی که هست گذاشته است.

نور این پیغام را داشت که هر ذره، هر دانهٔ ماسه، هر گیاه، هر سنگ، هر حیوان و انسان، منظور و هدف خود را دارد و هیچ چیز هرگز نمی‌میرد زیرا بعد از مرگ، حیات دیگری در سوی دیگر وجود خواهد داشت.

از این تونل سفید زیبا عبور کردم. ناگهان یک در سفید و زیبا و نورانی به روی من باز شد و من به داخل یک فضا هدایت شدم که آنقدر این فضا زیبا بود که با کلمات و واژه‌ها و لغات توان بیان و وصف آن‌را ندارم، حقیقتا نمیتونم وصفش کنم. همه رنگ‌ها حرف میزدن و یه جای سبز وخرم و بسیار زیبا.

رنگ‌های سبزش شبیه رنگ سبز این دنیا نبود، جان داشت و نفس داشت و زنده بود و مثل رنگ‌های مایع که به همه جا پاشیده شده، تمام اطراف من پر از رنگ‌های زیبا و زنده بود. از شدت شوق و ذوق بلند بلند می‌خندیدم. سبزه‌ها با یه نسیم خنک و با اون رنگ‌های افسانه‌ای به چپ و راست در حرکت بودن و درختان باشکوه کنار یک رود زیبا منظرهای بسیار رویایی و زیبا رو ایجاد کرده بود، همه‌ی این زیبایی‌ها من رو مبهوت خودش کرده بود و حس می‌کردم همه‌چیز در این فضا یه سرود مشترک ستایش رو میخونن.

می‌توانستم تمامی جهات را به‌طور همزمان ببینم. دید من به اندازهای شفاف و غنی و زنده بود که در بعد مادی نمی‌توان آن را یافت. نه تنها می‌توانستم چیزها را ببینم، بلکه می‌توانستم آن‌ها را حس کنم. همه‌چیز، حتی سیاره‌ها و ستاره‌ها زنده بودند.